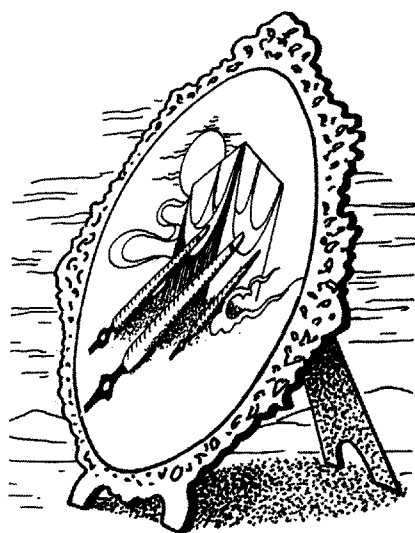


خاطر



سفرنامه

حاج لطفعلی خان اعلائی



به کوشش: سیدعلی قاضی عسکر

سنت سفرنامه نویسی از دیر باز، به شکل محدود، میان اقوام و ملل دنیا مرسوم بوده، لیکن در دو قرن اخیر توسعه و رواج قابل توجهی یافته است. سفرنامه نویسان هر یک با تخصص‌ها و گرایش‌های فکری خود تلاش کرده‌اند تا آداب و رسوم مردم در شهرها و روستاها را بازگو نموده، به تشریح و توصیف اماکن و آثار تاریخی و حوادث و رویدادهای میان راه بپردازند.

در میان سفرنامه‌ها، سفرنامه‌های مربوط به حج از اهمیت و جاذبه ویژه‌ای برخوردار است. نویسندگان چنین آثاری تلاش کرده‌اند تا چگونگی حج‌گزاری مسلمانان، شیوه رفتار آنان با یکدیگر، سختی‌ها و دشواری‌های گوناگون میان راه، کمبود و یا نبودن امکانات مادی و رفاهی و ویژگی‌های هر یک از آثار دینی و مذهبی شهرهای بین راه و به ویژه حرمین شریفین را تشریح و ترسیم کنند.

محققان و اندیشمندان در هر زمان کوشیده‌اند تا سفرنامه‌های پیشینیان را به زیور طبع بیارایند و در اختیار نسل‌های بعد از خود بگذارند.

در این میان، این جانب نیز، هم به دلیل مسؤلیت شغلی و هم علاقه‌مندی به این گونه آثار، از سال‌ها پیش کوشیده‌ام تا با کمک برخی از دوستان فاضل و دانشمند، این سنت دیرینه را پاس داشته، ضمن تشویق زائران و حجاج بیت الله الحرام به نوشتن سفرنامه و خاطرات سفر حج، به احیای این آثار همت گمارم.

در جستجوی آثار مخطوط و در لا به لای فهرست نسخ خطی کتابخانه ارزشمند



آستان قدس رضوی، به سفرنامه‌ای که در پیش دید شماسست، برخورد کردم و تصمیم گرفتم آن را برای خوانندگان محترم فصلنامه «میقات حج» آماده نمایم شاید سودمند و مفید افتد.

آقای حاج لطفعلی خان اعلایی از تجار و چهره‌های شناخته شده شهرستان ابهر بوده است.

وی به همراه برادر و برخی پسر عموها و دیگر خویشاوندان خود در شوال ۱۳۳۶ ه. ق. قصد مکه می‌کند و از مسیرهای همدان، کرمانشاه، قصر شیرین، سر پل ذهاب، خانقین راهی می‌شود. او در این سفر وارد عراق شده، پس از زیارت عتبات عالیات به شام می‌رود و سپس به بیروت آمده، از آنجا با کشتی عازم «پرت سعید» و «سوئز» و پس از آن به بندر «ینبع» در عربستان می‌شود و سرانجام وارد مکه مکرمه می‌گردد و آنگاه که حج می‌گزارد، از راه جده به مصر و فلسطین سپس به شام و عراق می‌رود و از مسیر خانقین به ایران باز می‌گشته و در ماه محرم سال ۱۳۳۶ ه. ق. وارد ابهر می‌شود.

اعلایی در طول سفر، به طور مختصر و کوتاه، وضعیت اجتماعی اخلاقی آن زمان را به شکلی ترسیم کرده، که قطعاً برای خوانندگان مفید و پر جاذبه خواهد بود. نسخه دستنویس خود مؤلف موجود نیست، لیکن در پانزدهم ذی‌قعدة سال ۱۳۴۸ ه. ق. به درخواست وی، آقای محمد تقی نبی متخلص به «احقر» شروع به تحریر این سفرنامه نموده و در تاریخ چهاردهم ذیحجه ۱۳۴۸ ه. ق. آن را به پایان برده است. نسخه خطی این سفرنامه در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۴۲۴۳ موجود است که با خط نسخ نازیبا به نگارش درآمده است.^۱

لازم به گفتن است که در پایان سفرنامه، اشعاری از لطفعلی خان اعلایی و دیگر شاعران زمانش ضمیمه و در آغاز آن چنین آمده است:

«این اقل الحاج لطفعلی اعلایی وقایع و قضایای مسافرت سفر بیت الله الحرام را محض یادگار و تشویق نوع نگاهش، ضمناً اشعاری که نتیجه افکار ناقابل خود بوده، از جهت عدم لیاقت در رشته تحریر و روی کاغذ آوردن شرم و تردید داشتم ولی چون جناب آقای شیخ محمد تقی نبی، سعی بلیغ و جد وافی نموده که بقای اسم در روی روزگار به یادگار گذاشتن بهترین و نیکوترین به جهت نوع بشر است متحرک شده و مجبور به نگارش اشعار مهملامتم کرده ...»

سفرنامه پیشگفته، در ۱۲۳ صفحه نوشته شده که توجه خوانندگان محترم را به بخش اول آن جلب می‌نمایم:

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد خداوند کریم لایزال، [و] صلوات و سلام فراوان بر روان مقدس حضرت رسول ذوالجلال، أعني محمد المصطفى و آل بی همال^۲ او - صلوات الله عليهم اجمعين - چون بهترین یادگار در روی روزگار، سخن متین که موجب بقا و تذکر به نام نیک، در مجمع برادران دینی و اخوان مسلمین به ذکر خیر است، نظر به اخلاق حمیده، و اوصاف پسندیده جناب جلالت مآب اجل، عمدة التجار و زبدة الأخیار^۳، تاج الحاج آقای «حاجی لطفعلی خان آعلایی»، امتثالاً لأمره این کتاب سفرنامه معظم له^۴ را، این حقیر سراپا تقصیر، الراجی به فضل و کرم خداوند قدیر، محمد نبی، المتخلص به احقر، یوم سه شنبه، پانزدهم شهر ذیقعدہ ۱۳۴۸ [ه. ق.] به یادگار شروع، و امید اتمام از پروردگار علاّم می دارم:

بهین^۵ وارثی در جهان یادگار سخن باشد این نکته را یادگار

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند روزی ده و دست گیر	به نام خداوند مهر منیر ^۶
خداوند روزی ده مار و مور	خداوند شمس و خداوند هور ^۷
به مرد هنرمند و پست و بلند	گه از نیش آنان رساند گزند
به نوع بشر، نیش کمتر زنند	که تا سختی نیش نشتر ^۸ خورند
که از قدرتش چرخ گردون به پاست	ستایش مرآن خالقی را سزاست
نه بهر سکونت بسته کمند ^۹	نه بر جای تکیه، نه بر جای بند
که از گردشش روز و شب شد پدید	زمین [را] چو دوار ^{۱۰} چرخ آفرید
عمودی بچرخد به جو سپهر ^{۱۱}	دگرگردشی داد بر دور مهر
ز صیف ^{۱۲} و شتا ^{۱۳} و بهار و خزان ^{۱۴}	شود گردش انتقالی عیان
پی شکر یزدان بی چون روند	که تا جمله زان استفاده برند
زنوع بشر باشد او هر که هست	زپا او افتاده بگیرند دست

چه خوش گفت آن شیخ والا مقام
بنی آدم اعضای یکدیگرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
به حق بشنو این گفته شیخ ما
که باید پی حرف مردان رویم
«علایی» بکن حفظ این نکته را
سفرنامه خویش را ثبت دار
حکیم سخن دان شیرین کلام
که در آفرینش زیک گوهرند
دگر عضوها را نماند قرار
که فیضی است کامل به اهل وفا
قبول سخن از سخن دان بریم
به دست آر، دل‌های افسرده را
بماند به روی جهان یادگار ۱۵

فصل اول

اقل الحاج «لطفعلی اعلائی»، در سنه [۱۳۴۸ ه. ق.] ششم شهر شوال، با کمال مسرت و خوشحالی، به عزم زیارت «بیت‌الله الحرام» از «ابهر» حرکت نموده، و علت سرور ما هم دو چیز بوده:

اولاً: شوق زیارت «عتبات عالیات» و «بیت‌الله» در سر؛

ثانیاً: با شش نفر رفیق صدیق، که در یک اتومبیل ساکن، عبارت از چهار نفر پسر عمو، دو نفر از خویشان نزدیک و مهربان؛ به مصداق «الرَّفِیقُ ثَمَّ الطَّرِیقُ».^{۱۶} اسامی رفقای مسافری به تفصیل ذیل:

«حاجی یوسف» و «حاجی سید محمد علایان» و آقایان: «حاجی اکبر خان» و «حاجی یدالله خان منصور نظام» که هر دو پسر عموی مکرم‌اند، و جناب آقای «حاجی حسن خان» اخوی مهربان است.

واقعاً مسافرت با معیت پسر عمو و برادر نعمتی است بزرگ، [آنها] خیلی مهربان بودند.

به «شناط»^{۱۷} که تقریباً یک کورث^{۱۸} می‌شود پیاده رفتیم؛ ولی با نهایت مشقت که از وفور جمعیت [بود]. همین قدر کافی [است بدانید که] بدون مبالغه، تقریباً دو هزار نفر به هیأت اجتماع، جهت مشایعت آمده بودند؛ قطع نظر از آنها که در «شناط» ضمیمه شده بود [ندو] هر یک [به] دفعات متعدده بوسه و مصافحه می‌کردند، غیر از اشخاص لوسی

که به ده دفعه فناعت نمی نمودند.

خوشوقتی ما در اینجا است [که] «ابهرود» که قریب نود و شش پارچه آبادی است، و خود «ابهر» هم که یکی از قصبات مُعْظَم به شمار می رود، که قرب ده هزار نفوس دارد، با وصف این، یک فرد دکتر حسابی و طبیب حاذق، در هم چه جایی نداریم، و الامطابق قانون حفظ الصحه، ما را اقلأ ده روز باید در «قرنینه»^{۱۹} نگاه می داشتند.

خلاصه با آن زحمت وارد جاده شوسه دولتی که در بالای «سناط» بود شده، اتومبیل «هودسن» سواری حاضر بود، سوار شدیم [و] با کمال شادی و سرور راه افتاده، ولی متأسفانه بعضی از خویشان و مشایعت کنندگان گریه می کردند و بنده متأثر شدم. متذکر این بیت که به حضرت امیر علیه السلام نسبت می دهند شده:

يَقُولُونَ إِنَّ الْمَوْتَ صَعْبٌ عَلَى الْفَتَى
مُفَارَقَةُ الْأَحْبَابِ وَاللَّهُ أَصْعَبُ^{۲۰}

قدری از راه که طی شد، تکبیر بدرقه کنندگان استماع گردید. با نهایت تحسّر و یأس، به مناظر قشنگ «ابهرود» به دقت نظر نموده، چه خوب گفته، لله در لقايله:^{۲۱}

بهشت روی زمین است قطعه ابهر
به شرط این که نشینند مردمان دگر

و در دل مشغول این خیالات، که آیا دوباره به سلامتی مسافرین، به وطن مألوف عودت می نمایم یا نه؟

چنان که در مغز سر هر مسافر، این خیالات فاسده جای گیر می شود، در مغز سر ما هم جای گیر شد، دفعتاً از تمام این خیالات واهیه منصرف شده، و امید خود را به «خداوند متعال» که امید ناامیدان است بسته، به جهت رفع خیالات، با هم مشغول صحبت شده، اتومبیل بی پیر هم، مانند باد در سیر و حرکت بود.

البته تصدیق خواهید فرمود، اگر چنان که اتومبیل در بین راه معیوب و اتفاق خطری نیفتد، وقتی که مسافر در اتومبیل نشسته، کانه به منزل رسیده [است]. بحمدالله در بین راه هم خوشبختانه اتفاق بدی روی نداده، وقت غروب به سلامتی وارد «آوج» شدیم. در نزدیکی مهمانخانه، اتومبیل را نگاهداشته، لوازمات و اثاثیه سفر را توی مهمانخانه حمل نموده، بدبختانه از لوازمات مهمانخانه، به جز یک میز شکسته با چند عدد صندلی



معیوب بیست ساله، [چیز دیگری] به نظر نمی‌آمد، و دیگر این که از مهمانخانه‌چی هر چه می‌خواستیم، غیر از «بله و نه» چیز دیگر ندیده، به عبارت اخیری وقتی که صدا می‌زدیم می‌گفت: «بلی» و [وقتی] می‌گفتیم: «فلان چیز را دارید؟» می‌گفت: «خیر»!

ولی خوشبختانه چون منزل اولی بود، مرغ بریان داشت، شام را صرف نموده و شب را هم در آن جا خوابیده، صبح زود بعد از ادای نماز و صرف چائی، به طرف «همدان» حرکت نموده، به سلامتی و خوشوقتی وارد «همدان» شده، [و] در یک عمارت خوب و با صفائی منزل گرفته، که در جنب خیابان دو اطاق داشت و یک قهوه‌چی آن را اجاره نموده بود، چند دری هم به آن حیاط باز می‌شد.

موقعی که اسباب‌ها را جابه‌جا کرده، به طرف اطاق‌ها رفته، که شاید چند استکان چایی برای رفقا آورده، رفع خستگی نمایند، تا این که چایی خودمان حاضر شود. وقتی که در اطاق نگاه کردم، آن چه ملحوظ شد، وافور بود و منقل. جوانان و نوباوگان وطن ایران، که تمام امید آتیه ایران به وجود ایشان است، به دور منقل جمع شده، مشغول پُک زدن و چرت کردن^{۲۲} هستند! از دیدن این منظره غریب، دفعتاً به اندازه [ای] خسته و افسرده دل شده، گوئیا هزار فرسنگ راه [را] پیاده آمده، خیلی چیزی بود که بر حیرت من افزود و زیاده هم اثر نمود، تماماً اشخاصی که آن جا نشسته و چرت می‌زدند، همه از جوانان بیست الی بیست و پنج ساله بودند، که عارض^{۲۳} چون گل ارغوان جوانان وطن، از اثر سم مهلک بیخ کن، تماماً مانند زعفران، گویا خون گلگون در وجود آنها وجود ندارد، آن قهوه‌خانه کثیف را برای خود منزل آخرت قرار داده بودند، که از دیدن آن مناظر عجیب این اشعار را سروده.

لمؤلفه:

بود در آن قهوه یکی نوجوان	از غم ایام دلش ناتوان
روی نکویش زغم افسرده بود	از الم و رنج دلش مرده بود
رو به رفیقان دل افکار کرد	از دل پر درد کشید آه سرد
گفت از این زندگی ام سیر و سیر	یک گل ناچیده شدم پیر و پیر
این رخ من چون گل بی خار بود	سرخ چو عنبابی و گلنار بود

ابروی مشکین [و] دو چشم غزال
 لعل لبم، غنچه بشکفته بود
 داشتیم اندر لب، یک دانه خال
 دانه یاقوت در او خفته بود
 زندگی این نیست، شدم سیر و سیر
 از غم تریاک شدم پیر و پیر

البته تریاک در ایران تازگی نیست، و مضرات بد شوم آن، به حدی زیاد است که هر کس دانسته، با این حالت از جوانان حساس وطن و نویاوگان برادران عزیز ایران، خیلی بعید است که خود را آلوده به این سم قاتل نوع بشر نمایند، و اولین قدم عمران مملکت، و آبادی این خاک عزیز، بر افکندن این سم قاتل و مهلک است. امیدوارم امنای دولت علیّه، اقدامی عاجل و مرحمتی کامل مبذول فرمایند.

تریاک بی پیر مرا خوار کرد
 بین که نموده است مرا خوار و زار
 برالم و رنج گرفتار کرد
 شد بدنم سست به ماندم زکار
 دود زوافور چه آید برون
 بود هم آن دود زمغز [و] زخون
 زندگی این نیست شدم سیر و سیر
 از غم وافور شدم پیر و پیر
 عمر گرانمایه که من داشتم
 حنظل بی پیر در او کاشتم
 عاقبت افیون خمارم نمود
 برالم و رنج دچارم نمود
 دید علایی، به سرود این سخن
 کاش که خشخاش بخشکد زین
 زندگی این نیست شدم سیر و سیر
 از غم ایام شدم پیر و پیر^{۲۴}

فصل دوم

حرکت از همدان

یوم هشتم شهر شوال، از «همدان» حرکت نموده، به سمت «کرمانشاه» رهسپار شدیم. چون به اول «گدوک اسدآباد» رسیده، قرب^{۲۵} یک چارک برف باریده بود، لذا «گدوک»^{۲۶} به کلی مسدود بود. چند نفر مشغول پاک کردن جاده بودند [و] به اندازه یک اتومبیل که گذر کند، [جاده را] باز نموده بودند، ولی چندین اتومبیل و گاری پشت سر هم ایستاده بود.



چون قدری بالا رفتیم، تقریباً دویست رأس قاطر، بر عده اتومبیل افزوده شد، با ذلت تمام مشغول حرکت بودیم، به طوری که اگر یک گاری بالا می‌ایستاد، شوهر مجبور بود که اتومبیل را نگاهدارد. به نحوی خود را به سر «گدوک» رسانیدیم، دیدیم «امنیه‌ها» به این طرف و آن طرف می‌دوند. سؤال کردیم دیگر چه اتفاق روی داده؟ اظهار نمودند: «چندین نفر گاریچی‌های خوش اخلاق از آن طرف «گدوک» می‌آمدند، نزاع نموده یک نفر مشرف به موت است! [و] چند نفر هم سر و دست شکسته»، از موضوع نزاع سؤال نمودیم، اظهار نمودند که این گاریچی‌ها دو دسته بودند، که هر دو دسته خواستند یک دفعه گاری‌های خود را حرکت دهند، به جهت آن نزاع نمودند!

از بالای «گدوک» قدری گذشته، دیدیم امنیه [ها] ضارب را می‌آورند، از حسن اتفاق، امنیه‌ها قدری به اتومبیل‌چی‌ها اظهار لطف نموده، راه را باز نموده، حرکت نمودیم. چون «گدوک» را سرازیر شده، دیدیم علی‌رغم گاریچی‌ها، یک نفر اروپایی از اتومبیل شخصی خود پیاده شده، به باز کردن راه با امنیه‌ها در مشارکت سعی می‌نماید، چون بنده آن شخص را دیدم در فکر فرورفته، که گاریچی‌ها که با هم، هم دین و هم وطن، به علاوه هم‌گاری هستند، و این شخص اروپایی که نه با ما همراه و هم وطن است، چرا این شخص برای باز کردن راه به جهت دیگران مساعدت و موافقت می‌نماید؟! ولی گاریچی‌ها نمی‌توانند در یک جاده باهم برادرانه راه بروند؟

البته پرواضح است که در نتیجه بی‌علمی، انسان به جاده غرور و جهالت بیفتد، علم است که انسان را به شاه راه سعادت و فروتنی، رهنمایی می‌نماید، خلاصه نزدیکی غروب وارد «کرمانشاه» شدیم.

فصل سوم

(ورود به کرمانشاه)

در یکی از عمارت‌های شهر مذکور، جنب خیابان منزل کردیم، شب را استراحت نموده، صبح زود بعد از صرف چایی، برای گرفتن تذکره^{۲۷} و تماشای شهر بیرون شده، قدری در خیابان و بازار گردش نمودیم. خود شهر نسبت به شهرهای دیگر ترقی نموده،

و خیابانها و دكاكین^{۲۸} به طرز جدید، ظریف و معمور،^{۲۹} و اهالی شهر نسبت به همدیگر راست گو و مهربان و خیلی مهمان نواز هستند، خوش اخلاق و خوش سیما بودند، ولی متأسفانه تریاک بی پیر باز یکی از ریشه‌های خود را پهن نموده است.

خلاصه پس از قدری تفرّج،^{۳۰} به طرف اداره تذکره رفته، چون داخل اداره شده، برای این که اداره سجّل احوال^{۳۱}، در موقع حرکت ما در «ابهر» دایر نبوده، از حکومت «ابهر رود» اعتبارنامه گرفته بودیم. به آقای منشی ارائه دادیم، اول اظهار نمودند که: من حکومت «ابهر» را نمی‌شناسم، وانگهی اعتبار نامه را به عنوان حکم نوشته، من که نوکریشان نیستم!

بنده عرض کردم ممکن است به وزارت جلیله داخله^{۳۲} رجوع فرمایید، حکومت «ابهر رود» را به جنابعالی معرفی نماید. مجبور شده و اظهار کرد که فردا بیائید، اجازه مرخصی گرفته، مرخص شدیم. لذا آن شب را هم توقف کرده، علی الصّباح^{۳۳} به طرف اداره رفته، تقریباً دو ساعت از آفتاب گذشته بود، هنوز آقایان تشریف نیاورده [بودند]. در حدود پنجاه نفر زوار پیش از ما آمده بودند. بنده [از] یکی از زوارها پرسیدم کی آمدید؟ اظهار کردند: قریب ده پانزده روز می‌شود! من اول باور ننمودم و آن شخص چون شاهدش قسم بود، سوگند یاد نمود.

از آن صرف نظر کرده به طرف دیگر متوجه شده، دیدم بعضی از زوارها، مستخدمین را کنار کشیده، زیرگوشی صحبت می‌نمایند. قضیه را خوب کشف نموده، که چگونه و از چه قرار است!! در این اثنا^{۳۴}، آقایان منشی و سایر اجزاء تشریف آوردند.

از آن جایی که دادن و گرفتن رشوه عادی شده، ما هم یکی از مستخدمین را کنار کشیده، به او اظهار نمودیم، که آخر ما دو روز است در اینجا معطل هستیم، به نحوی ما را خلاص کنید، و ایشان هم رفته ملاقاتی از آقای «مهینی» کردند که از اهل «کرمانشاه» بود، آمد به ما گفت آقای «مهینی» می‌فرمایند: «هر تذکره پنج قران می‌گیریم امروز شما را راه می‌اندازیم». ما هم پیش خود خیال نمودیم که اگر سه تومان را ندهیم، پیش آمد دیروزی را مطرح خواهد کرد، که نه من حکومت «ابهر» را می‌شناسم و نه به اعتبارنامه او اعتناء داریم!! علی‌هذا به مستخدمین وعده دادیم که سه تومان را خواهیم داد، آن هم پیغام ما را



رسانیده و داخل اطاق شدیم، تقریباً یک ربع ساعت نشستیم، که شروع کرد به نوشتن تذکرها، در این اثنا دو نفر از اهالی «ابهر رود» وارد شدند، از ما خواهش نمودند که تذکره ما را هم با تذکره خودتان بگیرید، یک دفعه صادر نمائید، بنده به آقای «مهینی» عرض کردم چون این دو نفر هم از رفقای ما هستند، مرحمت فرمائید، این دو نفر را هم راه بیندازید، تذکره ایشان را هم صادر فرمایید، نهایت موجب امتنان و تشکر خواهد شد، فرمودند: چشم.

بنده از این پیش آمد خوشبختی، خیلی خوشوقت شدم که موقع حرکت شد، سه تومان را خواهم داد، این دو نفر بیچاره دیگر، یکی پنج قران را نخواهند داد، غافل از اینکه جناب آقا از ماها رندتر^{۳۵} بوده، این فکر را قبلاً می‌نماید.

یک مرتبه آقای «مهینی» تذکرها را روی میز گذارده، رفت بیرون، یکی از مستخدمین به بنده اشاره کرد، بنده رفتم بیرون، دیدم خود آقای «مهینی» بیرون ایستاده، فرمودند آقا چهار تومان را بدهید!! بنده سه تومان داده عرض کردم، چون آن دو نفر فقیرند، آنها را معاف فرمایید. قبول ننموده، به اصرار پنج قران برای آن دو نفر از بنده گرفت، برگشت از روی میز تذکرها را برداشته به ما داده، ما هم تذکرها را به آقای «معتدی» که یکی از جوانان خوش اخلاق بوده و اصلاً از اهل «تبریز» بود داده، تصدیق کرد و [به] آقای «میرزا ولی الله خان» پیشکار حکومت، دادیم امضا نموده، که واقعاً آقای «پیشکار» یکی از اشخاص پاکدامن، به نظر بنده آمد.

بعد از امضاء نمودن، تذکره را به ما داد! از اطاق بیرون آمده خواستیم از حیاط بیرون بیائیم! آن مستخدم که واسطه میان بنده و آقای «مهینی» بود، با کمال ادب اظهار کرد، انعام بنده را لطف فرمائید! مجبوراً پنج قران به آن شخص فراش انعام داده، از عمارت دولتی خارج شده، به طرف بانک رفته که برات «روپیه» بگیریم.

آن دو نفر دهقانی که تذکراً عرض شد، از ما خواهش کردند که یکصد و پنجاه تومان به جهت ایشان برات «روپیه» بگیریم، ما قبول نموده، به عمارت بانگی داخل شده، پول‌ها را تحویل داده به مظنه آن روز، خود بانک برات روپیه صادر کرده، از بانگ خارج شدیم. چون قدری راه آمدیم، یکی از آن دو نفر اظهار کردند که بیست تومان پول، اضافه تحویل دادیم، مجبور شده، مجدداً برگشته آمدیم طرف بانگ، به تحویلدار گفتیم

که آن یکصد و پنجاه تومان برات را، به جهت این دو نفر گرفتیم، بیست تومان اضافه داده‌اند.

تحویلدار اظهار کرد که عین پول‌ها را به یکی از تجار شهر داده، بالاخره به رئیس بانگ تظلم کرده، رئیس بانگ هم یک نفر از فراش‌های بانگی را به نزد آن تاجر فرستاد، رسیدگی نماید، اضافه پول را بگیرد، وقتی که فراش مراجعت نمود، اظهار کرد که تجارخانه آن شخص بسته، رئیس هم وعده داد که فردا صبح بیاید، نتیجه را به شما خواهم گفت.

آمدیم منزل، شب را به سر برده فردا صبح، پس از ادای فریضه و صرف چایی به طرف بانگ رفته، وقتی که به اداره بانگ رسیدیم، دیدیم تاجر پول را صبح در حجره شمرده، زیادی وجه را توسط شاگرد خود به بانگ فرستاده، بدون این که بفهمد بانگ هم از دادن زیادی وجه مطلع شده، توسط شاگرد خود به بانگ ارسال نموده بود، پول را تحویلدار بما رد نموده، از بانگ خارج شده آمدیم. واقعاً این شخص محترم و انسان حقیقی، محض دیانتی که داشت، هم تحویلدار بانگ را از تهمت بری نمود، و هم ما را در نزد دهقانی سرافراز کرد.

چون به بازار آمدیم، رفقا چند «طغرا»^{۳۶} پاکت داشته، بنده گرفتم به طرف پستخانه رفته، وقتی که به اداره رسیدم به آقای تحویلدار گفتم، مبلغ سی شاهی تمبر بدهید، تمبر را گرفته به پاکت چسبانده، به جعبه انداختم، دست به جیب برده، خواستم پول تمبر بدهم، دیدم پول سیاه ندارم! یک قران با یک ده شاهی به آقای تحویلدار دادم، آقای تحویلدار فرموده این ده شاهی را به سیصد دینار قبول می‌نمایم، بنده عرض کردم شما می‌فرمایید ده شاهی، بعد می‌فرمائید سیصد دینار قبول می‌کنم؟ دلیلش چیست؟ در صورتی که یکی از مستخدمین رسمی دولت هستید، باید پول دولت را ترویج کنید نه اینکه ده شاهی را به سیصد دینار بردارید! گفت: من نمی‌دانم. اینجا سیصد دینار است، بنده یک قران پول سفید داده، ده شاهی گرفته، از پست خانه بیرون آمدم.

دیگر اینکه: از دوائر دولتی که خراب است، اداره تحدید «کرمانشاه» [است]. مخصوصاً یک عده از کسبه و تجار، با اهل اداره قرارداد مخصوصی دارند که «تریاک بی‌باندرو»^{۳۷} می‌فروشند و بعضی اوقات هم اغلب، از مفتشین تریاک‌های بی‌باندرو



استفاده معنوی [می] برند.

به عبارت اخری به دست زوار و غربا می بینند، می گویند قاچاق است، در صورتی که خودشان می دانند، در هر دکان چند من و چند لوله تریاک، به عنوان قاچاق به مصرف فروش می رسانند، خصوصاً وقتی که بنده از پست خانه به نزد رفقا آمدم، دیدم یکی از رفقا حضور ندارد، [بعد که آمد] پرسیدم کجا تشریف داشتید؟ گفت رفتم در یک قهوه خانه شش نخود تریاک بکشم، وقتی که از قهوه چی تریاک خواستم، آورد داد، من خواستم تریاک را بکشم، مفتش وارد شد، تریاک را از دست من گرفت و اظهار کرد تریاک شما قاچاق است، من گفتم به من چرا می گویند؟ برو به آن پدر سوخته بگو که اجازه داده است، هم حقوق دولت را از بین برده و هم مردم را به زحمت انداخته [است].

چون مفتش^{۳۸} از من ناامید شد، و دانست که من چیزی به او نخواهم داد، مجبور شده آژان^{۳۹} را صدا کرده، گفت اینها تریاک قاچاق دارند، باید اینها را به کمیساریا^{۴۰} جلب نمایند. آژان به اتفاق مفتش، بنده را به کمیساریا جلب نموده، چون وارد کمیساریا شدیم، مفتش به رئیس کمیساریا اظهار نمود، اینها به علاوه [که] تریاک بی باندرول دارند، به بنده هم فحش داد [ند].

آقای رییس از بنده سؤال نمود که قضیه از چه قرار است؟ من گفتم اولاً: تریاک بی باندرول به فروش نمی رود، در ثانی: من آدم غریب بودم، از قهوه چی تریاک خواستم، قهوه چی تریاک برای من آورد، این که وارد شد، تریاک را از دست من گرفت و گفت این تریاک قاچاق است! من گفتم چرا به من می گویند؟ به آن کسی بگویند که اجازه داده، تریاک را در بازار علنی می فروشند.

بعد فرستادند قهوه چی را هم حاضر نمودند، از آن سؤال نمود، آن هم از آن آدم که گرفته بود نشان داد، مرا آقای رییس مرخص فرموده آمدم، بعد به همراهی رفقا به منزل آمده، آن شب را هم در «کرمانشاه» توقف نموده، صبح بعد از ادای فریضه و صرف چایی تازه، آفتاب عالمتاب از دریچه افق بیرون زده، و عالم را چون روی نگار روشن، و تاریکی از روی عالم زدوده، سوار شده به طرف قصر^{۴۱} حرکت نمودیم.

فصل چهارم (اعدام امنیه)

وقتی که از «کرامن‌شاه» خارج می‌شدیم، دیدیم در خیابان بلوای غریبی است، از یکی سؤال نمودیم، چه قضیه تازه‌ای روی داده، این هیاهو و اجتماع و شورش را چه باعث است؟

گفت: یک نفر از اشرار را به دار مجازات می‌کشند، مردم به تماشای او می‌روند. پرسیدم تقصیر و خلاف او چه چیز است؟ گفت آن آدم یک نفر دزد و قطاع‌الطریق و قتالی^{۴۲} بوده است، چند ماه قبل توسط ریاست امنیه کل مملکتی دستگیر، و به نظمی سپرده شده، در استنطاق^{۴۳} بود، بعد از تکمیل استنطاق و اثبات جرم و خلاف، امروز حکم اعدامش [را] داده، به سر دار عدالت زده‌اند.

پس از تکمیل اطلاعات حرکت کرده، از مواظبت و مراقب امنای محترم دولت علیه، و قدرت و جان‌فشانی اجزای امنیه‌های کل مملکتی، در همه جا و در هر نقطه امنیه برقرار [می‌گردد] که به قول گذشتگان که می‌گویند، طلا را بگذار به سر، هر کجا خواهی برو.

واقعاً امنیت است که ملک و ملت را احیا، و بقای مملکت و رعایا بسته به امنیت [است] که جنبیت هیچ مملکت، به طرف ترقی و تعالی سیر ننموده، مگر در تحت لوای استقلال و امنیه.

باری! وقتی که وارد گمرک خانه شدیم - که در دو فرسخی شهر واقع بوده - یک دفعه دیدیم چند نفر از گمرک خانه بیرون آمده، دور اتومبیل ما را گرفته و اسباب‌ها را به زمین ریخته، بنای تفتیش گذاشته، ولی از وضع و کیفیت تفتیش آنها، زبان از تقریر و بیان، و قلم از تحریر و عنوان عاجز است. ان شاء الله در وقت مسافرت خودتان بالعیان دیده و خواهید دانست.

همین قدر من باب نمونه عرض می‌نمایم: لاله شکاری که صد سال قبل از «فرنگستان» آمده بود، ته او را شکافته؛ بعد از آن شروع نمودند کفش‌ها را سوراخ کردن،



ولی خدا پدرشان را بیمارزد که گوش ما را سوراخ نکردند، و الا از دست ما رفته بود. به نحوی از دست اجنه انس، خلاص شده حرکت کردیم. ولی آن طرف جاده دولتی، نسبت به طرف «همدان» خیلی صاف و شوسه بود، و همه جا عمله جات به قدر کفاف گذاشته بودند. و چیزی که در بین راه برای مسافرین اسباب زحمت شده بود، میان «قصر»^{۴۴} و «سرپل»^{۴۵} یک آب بزرگی [است] که تقریباً نیم ذرع عمق او بود، اتومبیل ما را نیم ساعت لنگ کرده، که واقعاً در آنجا یک پل لازم، بلکه واجب است.

پس از نیم ساعت معطلی از آنجا هم رد شده، وارد «قصر» شدیم، خواستیم یک تلگرافی به «ابهر» نماییم، صورت تلگرافی به «ابهر» نوشته، یکی از رفقا به تلگرافخانه برده، بعد از ربع ساعت مراجعت نموده، تلگراف را هم عودت داده [بودند]. بنده عرض کردم، علت اینکه مخابره نکردید چه بوده؟ اظهار کردند: اداره تلگرافخانه تعطیل [است]. بنده عرض کردم: امروز روز تعطیل رسمی نیست، به اسم چه تعطیلی است؟ یک نفر از اهالی «قصر» اظهار نمود که آقای رئیس با اهالی طرفیت^{۴۶} دارد، [لذا] تعطیل نموده است!! بنده خیلی تعجب نموده، گفتم مگر اهالی می خواهند، رئیس تلگراف باشند؟ یا اینکه رئیس تلگراف می خواهد، هم رئیس تلگراف باشد، و هم حکومت، و هم کدخدای محل باشد؟

چون که بنا بوده از «قصر»، سلامتی خود را به «ابهر» اطلاع دهیم، با کمال ناامیدی از آنجا گذشته، حرکت نموده به گمرکخانه سرحدی رسیدیم. ولی در این گمرکخانه نسبت به گمرکخانه اولی، با کمال نزاکت^{۴۷} رفتار نمودند. یکی از منشی ها بیرون آمده سؤال نمود لیره چقدر دارید؟ ما هر یک، نفری یکی دو تا داشته، با بروات رویه ارائه داده، بعد مشغول شد به نمرات اتومبیل نگاه کردن؛ از قضایای اتفاق، یکی از نمرات اتومبیل اشتباه شده بود، اظهار نمود، این اتومبیل قاچاق است، باید این اتومبیل برگردد به «کرمانشاه»؛

شوفر اظهار کرد: چون من اتومبیل را تا «کاظمین» در بست دادم، نمی شود من این آقایان را اینجا گذارده برگردم، بالاخره قرار بر این گذاردند [که] یک نفر امنیّه به اتفاق ما تا سرحد بیاید، از سرحد «عراق» یک نفر مأمور معین بنمایند، آن مأمور با ما به «خانقین» بیاید، شوفر برای ما اتومبیل گرفته، ما را به «کاظمین» برساند، اتومبیل را با یک نفر به

سمت «عراق»، عودت دهند.

علیهذا به همراهی امنیه، وارد اول خاک «عراق» شده، یک گمرک خانه کوچکی هست، امنیه آنجا پیاده شده و قضیه را به رییس گمرک خانه آنجا اظهار نمود، رئیس یک نفر عسگر^{۴۸} را به عوض امنیه^{۴۹} به همراهی اتومبیل، به سمت «خانقین» حرکت داده، و بعضی از اجناس گمرکی را سؤال نمود، ولی تفتیش ننمودند [و] ما حرکت نمودیم.

فصل پنجم

(اول خاک عراق و گمرک خانه)

در اول خاک «عراق»، یک شعبه گمرکی هست که از مسافر اجناس گمرکی را سؤال می نمایند [و] می نویسند، سؤالات خود را نموده، یک نفر همراه نموده، به راه افتادیم. ولی جاده به اندازه ای خراب بود، که اگر یک آن غفلت شود، فوری انسان را صدمه خواهد رسید! همان طوری که سر یکی از رفقا شکسته [شد]. لذا وارد گمرک خانه «خانقین» شده، مفتشین گمرک خانه آمدند، اسبابها را تفتیش نمایند، اول اظهارات ایشان این بود که یک وجهی مرحمت کنید، تا اسبابهای شما را درست تفتیش کرده، ما هم قدری وجه به او داده، عمل گمرگ خانه را یک طور ختم نمودیم.

از آنجا به طرف اداره صحیه^{۵۰} روان شده، اگر چه هر نفری پنج قران به عنوان آبله کوبی از ما دریافت نمودند، ولی چون نزدیک به غروب بود به هیچ نحو عمل ننمودند. خارج شدیم [و] به طرف تذکره خانه^{۵۱} روان شدیم، که دو تومان هر نفری حق ورود گرفته، تذکره ها را امضا نمودند.

از آنجا هم گذشته، به «خانقین» وارد شدیم، شب را در «خانقین» مانده، صبح زود بعد از صرف چایی، شوفر یک اتومبیل دریست به جهت ما گرفته، ما را حرکت داد و اتومبیل خودش را با شاگردش، به سمت «ایران» حرکت دادند، چون که جاده خراب بود با زحمات تمام خود را به «یعقوبیه»^{۵۲} رساندیم، نهار را در آنجا صرف نموده، و قدری هم استراحت کردیم [و] حرکت نمودیم.

تقریباً سه ساعت به غروب مانده، به «بغداد» رسیدیم؛ ولی چون این اتومبیل ثانوی



مال «بغداد» بوده، خواستیم از جنب گمرکخانه «بغداد» رد بشویم، مأمور گمرک خواست جلوگیری نماید، شوهر اظهار کرد: اتومبیل مال «بغداد» است، از «ایران» نمی آید، ما را از دست گمرک نجات داده، به طرف «کاظمین» رهسپار شدیم، وقتی که به «کاظمین» وارد شدیم، یک دفعه دیدیم دور اتومبیل را گرفته، هر یک به زبانی از منازل خودشان تعریف و توصیف می نمایند.

از دست آنها خلاص شده، با یکی از آنها که «حسن حلبی» مشهور است، به سمت منزل او حرکت کردیم. چون به منزل رسیدیم اسبابها را جابجا نموده، خواستیم به حمام برویم که از آنجا به زیارت حضرت «موسی بن جعفر علیه السلام» مشرف شویم. چون که اخوی و رفقا قبل از بنده یک دفعه به زیارت نایل شده بودند، اظهار کردند: اگر می خواهید شما به زیارت مشرف شوید، باید بدون اطلاع صاحب خانه باشد، چون که صاحب منزل، زوار می فروشد.

نظر به اینکه این قضیه را به امتحان برسانیم، لباسهای خود را عوض کرده، پیراهن و زیرشلوار خود را در بقچه گذارده، خواستیم خارج شویم، صاحب منزل اظهار کرد: آقایان اگر چنانچه می خواهید حمام تشریف ببرید، بنده یک حمام تمیز خوب شما را خواهم برد.

اظهار کردیم ما حمام نمی رویم، بقچه را از منزل برداشته، از منزل خارج شدیم، ولی وقتی که عقب نگاه کرده، دیدیم صاحب منزل، قدم به قدم دارد می آید، خواستیم او را از سر خود واکنیم، وارد دکان شربت فروشی شده، قدری شربت صرف نموده، از دکان خارج [شدیم]، آن شخص را دیدیم [که] نیست، گمان کردیم که رفته عقب کار خودش، به سمت حمام روانه شدیم، وقتی که وارد حمام شدیم، دیدیم آن شخص از ما جلوتر به حمام رفته، تا ما را دیده به حمامی اظهار کرد، این زوآرهای من هستند، از ایشان درست پذیرایی کنید، ولی عوض سفارش ایشان، گرچه خدمت خوبی نمودند؛ ولی پول گزافی از ما گرفتند.

از حمام خارج شده، به زیارت حضرت مشرف شده، پس از زیارت نماز را خوانده، از حرم خارج شدیم، به طرف منزل رفتیم، شب را در منزل استراحت نمودیم، صبح پس از زیارت و صرف چایی به طرف «بغداد» حرکت کردیم.

فصل ششم (تلگراف خانه بغداد و بانک شاهی)

سوار واگن شده به طرف «بغداد» حرکت کردیم، ولی اتفاقاً با واگون شهری «طهران» فرقی نداشت. ولی به قول عرب‌ها، «شویی شویی»^{۵۳} رفتیم، وارد «بغداد» قدیم شدیم، در آنجا یک نفر آشنا داشتیم «میرزا داودخان» نام، تاجر پوست فروش که سابقاً ایرانی بوده، ایشان را ملاقات کرده، از ایشان درخواست کرده، که یک صورت تلگرافی به جهت ما بنویسد.

از ما آدرس تلگراف را سؤال نمود، چون طرف بنده در «طهران» آقای «آقا میرزا احمد طهرانیان» بود، عرض نمودیم که عنوان تلگراف را اینطور بنویس: «ایران»، «طهران»، طهرانیان، سلامتی را به «خرم‌دره ابهر» اطلاع بدهید.
میرزا داودخان گفت:

مگر^{۵۴} در «خرم‌دره» تلگرافخانه است؟ بنده عرض کردم: بلی! گفت: دیگر لزومی ندارد شما به «طهران» تلگراف نمائید، و از خارجه تلگرافات خود را به «طهران» بدهید. ما هم قبول نموده، تلگراف را مستقیماً به «خرم‌دره» نمودیم.
از آنجا خداحافظی کرده، مرخص شدیم. به طرف تلگرافخانه حرکت کردیم، از جسری^{۵۵} که وسط «بغداد» قدیم و جدید است گذشته، خود را به تلگرافخانه رساندیم. وقتی که تلگراف را به تحویلدار ارائه دادیم، ایشان سؤال نمودند «خرم‌آباد» است؟ ما عرض کردیم خیر، «خرم‌دره».

فهرست تلگرافخانه را ارائه داده، ملاحظه نمودیم اسم تلگراف خانه‌های ایالات و ولایات، در آن اوراق مذکور است، دیدیم آن تلگراف بالکل بی‌مصرف است، زبان «انگلیسی» که نمی‌دانستیم هیچ، متأسفانه زبان ایرانی خود را هم فراموش کرده، از تلگرافخانه خارج شدیم. در نزدیک آن تلگرافخانه هم، یک جای مخصوص بود که یک نفر در آن جا نشسته و تابلویی هم زده بود، که هرکس به هر زبان بخواهد کاغذ بنویسد، ممکن است به مرکز فوق رجوع نماید.



در پله‌های عمارت بالا رفته اظهارات خود را نمودیم، آن هم عین عبارت را، به زبان «انگلیسی» ترجمه نموده، از آنجا خارج شده آمدیم تلگرافخانه، تلگراف را مخابره نموده، از آنجا هم خارج شدیم، ولی این فکر به کله من پیچیده که چقدر برای ما سخت است، که اگر چنانچه در خارجه برای ما وجهی لازم باشد، به چه وسیله ممکن است علامت سرّی خود را بگوئیم و از عظمت باستانی «ایران قدیم» یاد نمودم، که هر دو چشمم از سوزش قلب پر از اشک شده، که چطور سلاطین باعظمت برای تشریف حضور شاهنشاهان ما، افتخار می نمودند از اینکه با زبان شیرین فارسی تکلم نمایند.

متأسفانه امروز ما ایرانی‌ها حیثیات خود را از دست دادیم، عوض اینکه نواقص زبان مادری خود را درست نمائیم، برای فراگرفتن زبان خارجی‌ها از همدیگر سبقت جسته، اگر انسان به ده زبان خارجی، انتفاع نماید، باز هم کم کرده، ولی عرض بنده، در این خصوص این است که [نباید] با نظری قیدی به زبان مادری خود نگاه نمائیم. به عقیده بنده چیزی که برای انسان لازم است بعد از تأمین صحت بدن، علم است، که متأسفانه ما به چشم حقارت نگاه می‌کنیم.

بازار بغداد

چون که از بازار «بغداد» عبور می نمودیم، یک نفر صرّاف، یک نفر زوار ایرانی را صدا کرده گفت: آقا «پول ایران» داری؟
 زوار در جواب گفت: شما گذارید در «ایران» پول بماند، صد جا بیضه ما را کشیدید.

بنده خنده‌ام گرفت، گفتم: بیچاره زوار اشتباه کرده، از هزار هم تجاوز می‌نماید. بالاخره از بازار گذشته، به سمت «بانک شاهی» رهسپار شده، وقتی که داخل «بانک شاهی ایران» شدیم، مأمور مالیه، هر چک بانک را می‌گرفت، یکی دو عانه هم دریافت می‌داشت، تمبر الصاق می‌داشت، برات را به صاحبش مسترد می‌داشت و یک نفر عسکر هم درب اتاق ایستاده بود، نمی‌گذاشت مردم یک دفعه وارد بشوند، چون سه روز بود که اداره بانک تعطیل بود، قرب پنجاه نفر زوار جمع بودند، به جهت گرفتن برات رویه آمده بودند، ما هم جزو آنها محسوب شده، تقریباً یک ساعت معطل شده، دیدیم هر یک از

اهالی «بغداد» و «کاظمین» وارد می‌شوند، لدی‌الورود^{۵۶} وارد بانک می‌شوند، عسکر هم اجازه می‌دهند، برات‌های خود را به امضاء رسانیده، پول گرفته می‌روند. ولی هرچه تبعه «ایران» می‌آید، بدون اینکه مراعات نوبت بنمایند، می‌گویند، آقا حالا وقت نیست، پس از چندی به ما هم اجازه دادند، بنده هم برات را توسط رفقا فرستادم، خودم به جریانات بانک تماشا می‌کردم، [و] تفکر می‌نمودم، که درب بانک نوشته «بانک شاهنشاهی ایران»، ما که تبعه «ایران» هستیم به ما اجازه نمی‌دهند، اقلاده نفر «بغدادی» وارد می‌شود، یک نفر «ایرانی» را اجازه بدهند که وارد شود، تا کار خود را انجام بدهد!!

فوری بنده به صرافت^{۵۷} افتاده، آنچه درب بانک نوشته‌اند این نه آن است، بلکه این بانک فلج‌کننده اقتصادیات «ایران» است، در این خیال غوطه‌ور بودم، که یک مرتبه صدای قیل و قال بلند شده، متوجه صدا شدم، دیدم که یک نفر از زنه‌های ایرانی با عسکر، داد و بیداد می‌کند، من خودم را به ایشان رسانیدم و از آن خانم محترمه پرسیدم، که چه شده است؟ جواب دادند قرب یک ساعت و نیم است که در اینجا معطل هستیم، دو دفعه خواستم وارد شوم، این عسکر ممانعت نموده.

بنده رو به عسکر کرده، گفتم: آقا این ایرانی‌ها را که دو ساعت معطل و سرگردان نمودید، هیچ، اقلاً به این خانم اجازه بدهید که وارد شود.

گفت: نوبت به این خانم نرسیده، گفتم اگر به طور ترتیب و نوبت باشد، می‌بایست این خانم وجه را گرفته، در خانه خودش باشد. شما که هیچوقت ملاحظه قانون را نمی‌کنید، همه اجازه را به کلاه‌فینه‌ای^{۵۸} می‌دهید!

عسکر خندید، اگر چه به خانم هم اجازه داد، ولی باز خنده او بمنزله تیری سه شعبه بود که به قلب من اثر نمود. و رفقا هم برات‌ها را به امضاء رسانیده، بیرون آمده به اطاق تحویل‌دار آمده، پول را تحویل گرفته، از بانک خارج شدیم.

چون که رفقا یک کاری در بازار داشتند، به بنده اظهار نمودند که شما از این خیابان بروید، دم جسر منتظر ما باشید، تا به شما ملحق شویم، بنده به طرف جسر رفته، در جنب جسر با یکی از مأمورین جسر صحبت می‌کردیم، یک دفعه دیدم، از آن طرف جسر یکی از مأمورین اداره قونسولگری «بغداد» نمایان شده، اول چون بنده علامت شیر [و] خورشید، که افتخار ما ایرانیان است دیدم، خیلی خوشوقت شدم، چون نزدیک شد،



متأسفانه نتیجه معکوس بخشید، بنده درست متوجه شده، گرچه نظریه بنده خطا نرفته، یکی از اجزای اداره قونسولگری «بغداد» است، ولی چیزی که بر من اثر نمود، آن شخص دگمه‌های شیر و خورشید را باز نموده، کلاه را هم از سر برداشته، با یک هیأت غریبی از نزد بنده و عسکر، که مثل یک نفر سرباز «اروپایی» ایستاده بود، گذر نمود. ...

واقعاً خیلی جای تعجب است که سفرای^{۵۹} «دولت علیّه»، همه تحصیل کرده و متجدد هستند، چرا اینطور اشخاص بی تربیت را نگاه می‌دارند که نه حیثیت خود، و نه حیثیت دولت مطبوعه خود را نگاه می‌دارند، ولی برعکس ملازم قونسولگری «کازمیین»، یک جوان خوش اخلاق و با تربیت بوده که واقعاً این طور مأمورین، حفظ شئون ملت و دولت را در خارجه می‌نمایند.

از جسر گذشته به طرف «کازمیین» رهسپار شدیم و چند روزی در «کازمیین» توقف نموده، بعد عازم «کربلای معلّی» شدیم....

(ادامه دارد)

● پی‌نوشتها:

- ۱ - فهرست الفبایی کتب خطی کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی: ۳۰۸
- ۲ - مثل و همتا
- ۳ - تکیه‌گاه تاجران و گزیده خوبان
- ۴ - در متن «معظم الیه» آمده است.
- ۵ - بهترین
- ۶ - خورشید درخشنده.
- ۷ - به معنای خورشید و ستاره آمده است؛ در این جا ستاره منظور است.
- ۸ - مخفف نیشتر به معنی تیغ دلاکی است.
- ۹ - طناب، ریسمانی که برای بستن انسان یا حیوان و به دام انداختن وی به کار می‌رود.
- ۱۰ - بسیار گرداننده گردون
- ۱۱ - فضای اطراف آسمان
- ۱۲ - تابستان

- ۱۳ - زمستان
- ۱۴ - پاییز
- ۱۵ - گلزار ادب، ص ۲۴ لازم به ذکر است در تطبیق اشعار با دیوان اصلاحات لازم اعمال گردید.
- ۱۶ - روایت «الرفیق ثم السّفَر» و یا «سل عن الرفیق قبل الطریق» و تعبیری دیگر در کتب روایی نقل شده است. وسائل: ج ۱۱، ح ۱۵۱۲۳ و نهج البلاغه، الکتاب ۳۱
- ۱۷ - نام محلی کنار راه قزوین و زنجان، میان شریف آباد و خرم دره است.
- ۱۸ - در اصل به غلط کورث نوشته شده است صحیح آن کورس و به معنی مسافت طی شده است.
- ۱۹ - قرنطینه از «کاران تن» فرانسه گرفته شده و جایی را گویند که مسافران و عابران را مورد بازرسی قرار می دهند و از ورود بیماران جلوگیری می کنند.
- ۲۰ - می گویند همانا مرگ بر جوان سخت است قسم به خداوند دوری دوستان سخت تر است.
- ۲۱ - خداوند گوینده را نیکی دهد.
- ۲۲ - پُک به معنی دَم و نفس است، و اصطلاحاً به دم یا نفسی که به سیگار و قلیان و امثال آن می زند گفته می شود، و در اصطلاح به معنای استفاده از تریاک است. البته در متن «پوک» آمده که غلط است. و جرت کردن نیز اصطلاحی برای تریاک کشیدن است.
- ۲۳ - رخسار و چهره
- ۲۴ - گلزار ادب، ص ۵۳
- ۲۵ - نزدیک
- ۲۶ - گدوک دره، گردنه و راه میان دوکوه را گویند و در این جا مراد گردنه اسدآباد است.
- ۲۷ - گذرنامه
- ۲۸ - مغازه ها.
- ۲۹ - آباد.
- ۳۰ - تفریح و گشتن.
- ۳۱ - ثبت احوال
- ۳۲ - وزارت کشور
- ۳۳ - بامدادان
- ۳۴ - در این میان
- ۳۵ - زیرک تر
- ۳۶ - مأخوذ از ترکی است و قدیم بر سر نامه ها و فرمان ها می نگاشتند و حکم امضا و صحه پادشاه را داشت.



- ۳۷ - بدون نوار و چسب.
- ۳۸ - بازرس
- ۳۹ - یاسیان
- ۴۰ - کلاتری، شعبه اداره شهرستانی
- ۴۱ - قصر شیرین
- ۴۲ - آدم کش
- ۴۳ - بازجویی
- ۴۴ - قصر شیرین.
- ۴۵ - سرپل ذهاب.
- ۴۶ - به معنای مشاجره و نزاع است
- ۴۷ - ادب و اخلاق
- ۴۸ - ارتش
- ۴۹ - ژاندارم
- ۵۰ - اداره بهداشت
- ۵۱ - دایره گذرنامه
- ۵۲ - همان شهر «بعقوبه» عراق است که به آن «بعقوبیه» هم گفته می‌شود و در فاصله ده فرسخی بغداد واقع شده است.
- ۵۳ - یواش یواش
- ۵۴ - اصل: اگر.
- ۵۵ - پل
- ۵۶ - همین که رسید.
- ۵۷ - توجه کردن، متوجه شدن
- ۵۸ - کلاه فینه‌ای، کلاههای قرمزی است که عراقی‌ها به سر می‌گذارند.
- ۵۹ - متن: صفراء

